

# روز اول

# روز آخر



اعظم لاریجانی

## برداشت اول

رأس ساعت شش، قبل از اینکه تلفن همراهم هشدار بیداری دهد، لب تخت نشستم. بعد از نه سال هنوز هم شوق شروع سال تحصیلی قلبم را تندتر به سینه می‌کوفت. خانه هنوز بیدار نشده بود و سکوت از در و دیوارش بالا می‌رفت. صبحانه‌ی مختصری خوردم، خیلی زود آماده شدم و فوری به راه افتادم. شوق زودتر رسیدن به پاهایم شتاب می‌داد. مدرسه نزدیک بود و پیاده تا آنجا فقط یک ربع طول می‌کشید. حالم خوب و هوا مطبوع بود. در کودکی هیچ‌وقت رؤیای معلمی نداشتم؛ ولی از وقتی معلم شدم، رؤیایم شد معلم خوب بودن. تا اینکه آن رؤیای دست حقیقت را فشرد. بعد از دو سال اول، پدر و مادرها سر اینکه فرزندشان به کلاس من بیایند، پنهان و آشکار می‌جنگیدند و برای همین حس واضحی از غرور در وجودم می‌چرخید. از اینکه معلم خوبی هستم، ذوق می‌کردم. نه به ظاهر، در دلم. ظاهرم جدی بود و مغرور. همین جدیت این را که معلم خوبی هستم، تأیید می‌کرد. روز قبل، کلاس‌پندی انجام شده بود. حالا بچه‌های من حتماً احساس پیروزی می‌کردند که در کلاس من به نام خود نیمکتی دارند. گذر این فکر از ذهنم لبخند به لبم آورد. من هم احساس پیروزی می‌کردم. برای موفقیت، برای خواستنی‌بودنم، برای اینکه هوادار دارم. به مدرسه رسیدم. کوچه‌ی منتهی به مدرسه از جیغ و داد دخترکان ابتدایی پر بود. شوق روز اول در جمعیت روان به سوی مدرسه موج می‌زد. لباس‌های چهارخانه‌ی زرد و مشکی‌شان هنوز تمیز بود. صورتشان می‌درخشید. آزاد و رها بودند قبل از اینکه پا بر آستانه‌ی در ورودی مدرسه بگذارند. چند

نفر از شاگردان پارسال دورم را گرفتند. وسط آن هیاهو جز «خانم بصیری، خانم بصیری» هیچ کلمه‌ی واضحی به گوشم نمی‌رسید. از شلوغی دوروبرم خوشم می‌آمد؛ ولی فاصله را هم حفظ می‌کردم. همراه آن گروه وارد مدرسه شدم، درست مثل پهلوانی همراه با نوجه‌هایش. این تعبیر از ذهنم گذشت و فوری خودم را بابتش ملامت کردم. به اتاق معلمان رفتم. باز هم با حفظ فاصله با همه خوش‌وبش کردم. خودم را یک سروگردن از همه بالاتر می‌دیدم. زنگ خورد و بچه‌ها به کلاس رفتند. من هم راهی کلاس شدم. در را باز کردم و گفتم: «سلام روزتون نو». همیشه دلم می‌خواست حرف‌زدنم با دیگر معلمان فرق داشته باشد.

بچه‌ها زیر زیرکی خندیدند و نشستند. به هم تنه زدند و زیر گوش هم زمزمه کردند. کیفم را روی میز گذاشتم و روبه‌رویشان ایستادم. گفتم: «نام من...» سکوت کردم و به آن‌ها خیره شدم. همه با هم گفتند: «خانم بصیری». از اینکه در این مدرسه این همه شهرت دارم خوشحال بودم. ادامه دادم: «خب، حتماً می‌دونید که هر کی دوست داره در کلاس من باشه، باید قانون من رو رعایت کنه. کی می‌دونه قانون یعنی چی؟» یکی از ته کلاس گفت: «یعنی شما هرچی بگی ما می‌گیریم چشم.» جلوی خنده‌ام را گرفتم و گفتم: «نه. قانون یعنی یه قراردادی بین خودمان می‌بندیم. در اون قرارداد یه کارهایی رو باید انجام بدیم و یه کارهایی ممنوعه. کاملاً ممنوع. من امروز کارهای ممنوع را اعلام می‌کنم.» ساکت نگاهشان کردم. همه را آماده دیدم. گفتم: «اول اینکه، اینجا کسی نباید دروغ بگه. مریض شدم تکلیف انجام ندادم، خانم، دفترم رو خواهرم پاره کرد، خانم، به خدا نوشتیم، خونه جا گذاشتم، اینا هیچ کدوم پذیرفتنی نیست. راستش رو بگید. بگید دیشب نشستیم پای تلویزیون، یادم رفت تکلیفم رو انجام بدم. دوم اینکه زود بخوابید که تو کلاس من کسل نباشید. خمیازه نکشید. چهار دونه باشید. حالا می‌رسیم به چیزی که من خیلی از اون بدم می‌آد. اونم تقلبه. تقلب خیلی کار بدیه. اگه چیزی رو بلد نبودید، اشکالی نداره. جاش رو خالی بذارید؛ ولی تقلب نکنید. اگه شما یاد نگرفتید، یعنی من خوب یاد ندادم. پس دوباره براتون توضیح می‌دم.» ممنوعه‌ها را یکی‌یکی گفتم و گفتم و گفتم.

برگشتم سر میز و برگه‌های چاپ‌شده را در آوردم و گفتم: «بچه‌ها از هر درس سال پیش یک سؤال روی این برگه هست. جواب بدید ببینم در چه وضعیتی هستید؟» هیاهوی بچه‌ها بلند شد: «خانم، روز اول امتحان؟»  
- «خانم، تو رو خدا!»  
- «واااای!»  
با تحکم گفتم: «ساکت. نترسید نمره که نداره؛ فقط می‌خوام ببینم چقدر یادتونه؟ اگه لازمه به مروری به درس‌های سال گذشته داشته باشم.»  
بی‌توجه به چهره‌های معترضشان برگه‌ها را پخش کردم. هیاهو کوتاه آمد و خش‌خش کاغذ در کلاس بلند شد. سه ردیف میز و نیمکت در کلاس بود. یک ردیف کنار پنجره، یک ردیف وسط و آخری کنار دیوار. بین ردیف‌ها قدم می‌زدم و به دست‌های کوچکشان نگاه می‌کردم که گاه تندتند حرکت می‌کرد و گاه بی‌حرکت روی کاغذ می‌ماند. یادم آمد که مثل عادت نه‌ساله‌ام اول و نامشان را نپرسیده‌ام. به خودم گفتم: «آخه چه عجله‌ای داشتیم؟»  
از بین ردیف کنار پنجره و وسط بیرون آمدم و راهم را تا تخته ادامه دادم. روی میزم را نگاهی کردم و دوباره سر بالا آوردم. در ردیف کنار دیوار، نفر وسط سرش روی برگه‌ی نفر کنار دیوار بود. با گام‌های بلند خودم را به آنجا رساندم. به‌آرامی چانه‌ی نفر وسط را گرفتم و برگرداندم سر برگه‌ی خودش و گفتم: «اینجا چه خبره؟ مگه نگفتم که صدار هم بگی خانم بلد نیستی، من مشکلی ندارم؛ ولی یک بار هم تقلب نکن. اون هم روز اول. اون هم درست بعد از اینکه گفتم چقدر از این کار بدم می‌آد. اون هم به این واضحی.»  
نفر وسط گفت: «نه خانم... ما... من خودم... این‌ها...»  
دستم را گذاشتم روی سرش و گفتم: «سرت روی برگه‌ی خودت. ساکت باش.» سرش را پایین انداخت. به سمت پنجره رفتم. یک دفعه احساس کردم در چاله‌ای افتاده‌ام. «چم شده؟ لعنت به من! روز اول...؟ باید اول اسمشون رو می‌پرسیدم.»  
دوباره به سمت تخته رفتم. کلمات در سرم می‌پیچید: «من مقصر نیستم. اشتباه کرده، باید تاوانش رو هم پس بده. از روز اول که نباید شروع کنه. معلوم بود این کاره است. خودت رو سرزنش نکن.»

دوباره رفتم به سمت پنجره. از آنجا به بیرون نگاه کردم: «این بچه تقصیر نداره. خانواده است که مقصره. من باید جور خانواده‌شون را هم بکشم. چیزهایی رو که اونا یادشون ندادن هم بهشون یاد بدم. چیزهایی رو که ممنوع نکردن، ممنوع کنم. خب راهش هم همینه که بعضی وقت‌ها سخت بگیرم. این بچه دیگه نه قلب می‌کنه، حتی دیگه یواشکی سرک نمی‌کشه تو یخچال خونه‌شون.»

برگشتم و دوباره به نفر وسطی نگاه کردم. سرش روی برگه‌هایش بود؛ ولی دستش حرکتی نمی‌کرد. فکر کردم گریه می‌کند. اما نه. گریه نمی‌کرد. لبانش می‌لرزید. دوباره به سمتش رفتم. به آرامی گفتم: «بنویس. هرچی می‌دونی بنویس. هرچی نمی‌دونی خالی بذار بعداً برات توضیح می‌دم. حالا با من آشنا می‌شی. چیزهای زیادی ازم یاد

می‌گیری؛ حتی اگه یادگرفتنشان مزه‌ی تلخی بده.» اصلاً تکان نخورد.

دوباره به سمت تخته رفتم: «ببین چقدر پرروست! من رو ببین که خودم رو سرزنش می‌کنم. بی‌احترامی به خودمه اگه غلط رو ببینم و سکوت کنم. نباید چشم‌پوشی کنم. نگاه کن اصلاً حرمت من رو نگه نمی‌داره. می‌خواد بگه خوب کردم تقلب کردم.»

آن کسی که کلمات در ذهنش عبور می‌کرد، من نبودم. پریشانی دستش را روی گلویم فشار می‌داد. از همانجا دوباره برگشتم و به آن نفر وسطی نگاه کردم. هنوز سرش پایین بود و چیزی نمی‌نوشت: «چرا من بخوام اون رو تغییر بدم، وقتی خودش نمی‌خواد. می‌خواد بگه اصلاً حرفت مهم نیست.»

احساس می‌کردم آنجا نیستم. مثل وقتی که می‌میری و دیگر نیستی و از بالا به همه

نگاه می‌کنی. بچه‌ها را می‌دیدم، بعضی‌ها هنوز می‌نوشتند، بعضی‌ها خودکارها را روی دفترشان گذاشته بودند. آن‌ها به تخته نگاه می‌کردند و از ترسشان سر بر نمی‌گرداندند. آن نفر وسطی تنها کسی بود که نمی‌نوشت؛ اما سرش روی برگه‌اش بود.

قلبم کند می‌زد. انگار خفه‌خون گرفته بود. احساس می‌کردم خونم یخ‌زده و خرده‌خون یخ‌زده رگ‌هایم را می‌خراشد. عجب روزی بود. اولین تجربه‌ی بد نه باری که روز اول مدرسه را گذرانده بودم.

رفتم پشت میز روی صندلی نشستم تا آشوب دلم کمی فروکش کند: «درسته، اون‌ی که برات تقلب کردن عادی می‌شه، پس فردا هزار خلاف دیگه هم ازت برمی‌آد؛ ولی تغییر کردن برای کسی که خودش نمی‌خواد ممکن نیست.» و دوباره از زیر چشم به نفر وسطی نگاه کردم.

### برداشت دوم

صبح قبل از اینکه مادرم صدایم کند، بیدار شدم. روی تخته را مرتب کردم و موهایم را شانه زدم. به ساعت نگاه می‌کردم و با خودم گفتم: «چقدر دیر می‌گذره!» برای اینکه وقت بگذرد، رفتم سراغ کوله‌پشتی‌ام. آن را سبک‌سنگین می‌کردم که مادرم آمد داخل اتاق و گفت: «دخترم بیدار شدی؟»

- سلام مامان. بله. دیشب کلاً خواب مدرسه رو می‌دیدم. دلم خیلی برای مدرسه و دوستانم تنگ شده.»

مادر دستی به موهایم کشید و گفت: «آفرین. دختر قشنگم موهامش که شونه کرده. پاشو صورتت رو بشور و بیا صبحانه بخور.»

مشتی آب به صورتم زدم. توی آینه به خودم لبخند زدم. من عاشق مدرسه بودم. از روز اول مدرسه تا روز آخر از ذوقم کم نمی‌شد. صورتم را خشک کردم و طوری آمدم سر میز صبحانه که انگار دیر شده است. مادرم خندید و گفت: «خیلی وقت داری، عجله نکن. سر صبر صبحانه‌ات را بخور.» اما من باز هم تندتند لقمه‌ها را قورت می‌دادم. بعد هم بشقاب و لیوانم را داخل ظرف‌شویی گذاشتم و سری به اتاق مادربزرگ زدم که از یافتاده روی تخت دراز کشیده بود. گفتم: «مادرجون، سلام. صبح به خیر.»

گفت: «سلام عزیزم، داری می‌ری؟»

گفتم: «بله. کاری با من نداری؟»

گفت: «نه مادر، برو به امون خدا!!»



هیچ وقت بدون اینکه به او خبر بدهم از خانه بیرون نمی‌رفتم.

کلاس دوم که بودم، اسم «خانم بصیری» را زیاد می‌شنیدم. بچه‌هایش از او و کلاسش خیلی تعریف می‌کردند. وقتی دیروز اسم من را هم برای کلاس او خواندند، سر از پا نمی‌شناختم. با مادرم از خانه بیرون آمدیم و پیاده راه افتادیم به طرف مدرسه. از اینکه مادرم آهسته راه می‌رفت، دل توی دلم نبود؛ ولی چیزی نمی‌گفتم. چند قدم از او جلوتر می‌رفتم و تندتر بر می‌گشتم تا ببینم او کجاست. همین که پیچیدیم در کوچه‌ی مدرسه، خانم بصیری را دیدم که همراه چند نفر از بچه‌ها وارد مدرسه شدند. قدم‌هایم را تند کردم. به در مدرسه که رسیدم، برگشتم و برای مادرم که هنوز نرسیده بود، دست تکان دادم و خداحافظی کردم.

بالاخره وقتش رسید که سر صف بایستیم. وای که چقدر مراسم صبحگاهی طول کشید. دلم می‌خواست زودتر به کلاس برویم تا از نزدیک خانم بصیری را ببینم. بالاخره آن لحظه رسید. ناظم بچه‌ها را به ترتیب قدم در نیمکت‌ها نشانده. من که کوتاه بودم در ردیف

اول جای گرفتم. بعد از هیاهو و اعتراض و قهر و آشتی زیاد، بالاخره بچه‌ها روی نیمکت‌های خود نشستند. دلم تاپ‌تاپ می‌کرد و چشمم به در بود. صدای پایش را شنیدم که تق‌تق به کلاس نزدیک می‌شد. نفسم را حبس کردم تا در را باز کرد و آمد توی کلاس. سرش را بالا گرفته بود و پاهایش را محکم روی زمین می‌زد. بوی خوبی توی کلاس پیچید. کیف و پوشه‌هایش را روی میز گذاشت و روبه‌رویمان ایستاد و گفت: «سلام روزتون نو».

«وای خدا چه قشنگ حرف می‌زنه.»  
مانتو زرشکی با مقنعه‌ی سورمه‌ای پوشیده بود. قدش بلند بود. معلوم نبود لبخند می‌زند یا قیافه‌اش همین‌طور خوش‌اخلاق است. چشم از او بر نمی‌داشتم. به هر حرکتش نگاه می‌کردم. به کفش‌هایش که صدا می‌داد، به کیفش که آهسته روی میز گذاشت، به دست‌هایش که مقنعه‌اش را مرتب می‌کرد، به دفتر و خودکاری که از کیفش در می‌آورد، وای انگار یک فرشته آمده بود روی زمین! به مقنعه‌اش که بالا و پایین می‌رفت نگاه کردم. نفس هم می‌کشید. بعد هم ایستاد روبه‌رویمان و از قانون کلاسش و از کارهای

ممنوع گفت. من دست به سینه بودم و با لبخند به او نگاه می‌کردم.

برگه‌ها را گذاشت روی میز من. صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم که بین ردیف نیمکت‌ها راه می‌رفت. مثل آهنگ بود. تندتند نوشتم و نوشتم و نوشتم. خیلی زود تمام شد و خودکار را روی برگه گذاشتم. درس‌های پارسال که هیچ، تابستان کتاب‌های امسال را هم خوانده بودم. سیمین که کنار دیوار نشسته بود، گفت: «ببین اینجا جوهر پخش شده، نمی‌تونم بخونم چی نوشته.» سرم را به سمت برگه‌اش خم کردم و همین که آمدم سؤال را برایش بخوانم، شنیدم که صدای پاهایش تغییر کرد. مثل صدای طبل شد. قبل از اینکه بتوانم برگردم یکی چانه‌ام را محکم گرفت و سرم را چرخاند. گردنم صدا کرد. گفت: «اینجا چه خبره؟»

سرم را بالا آوردم و به چشمانش نگاه کردم. گفتم: «هیچی...» به خدا! خانم، خانم، نه‌هههه...! من خودم... ببینید حل کردم.» دستش را گذاشت روی سرم و فشار داد به طرف میز. دیگر هیچ نمی‌دیدم. هیچ نمی‌شنیدم جز صدای پاهایش که از من



دور می‌شد و مثل پتک بود که توی سرم می‌خورد. انگار آن خانم بصیری رفته بود و یک خانم بصیری دیگر آمده بود. آن قدر توی ذوقم خورده بود با اینکه بغض توی گلویم بود؛ اما نمی‌توانستم اشک بریزیم. انگار کلاس خراب شده بود روی سرم. انگار داشتم کابوس می‌دیدم. راه نفسم بند آمده بود. صدایش می‌آمد و چیزهایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. کلاس اول و دوم، از معلم و ناظم و مدیر، فقط تعریف شنیده بودم؛ از درس و اخلاق و ادبم. اولین بار بود که یکی می‌گفت تو خوب نیستی. صدای پاهایش قطع نمی‌شد. هی راه می‌رفت و راه می‌رفت و راه می‌رفت. تمام آن روز دلم می‌خواست زودتر به خانه بروم.

### برداشت سوم

روز اول مدرسه بود. دیشب دیر خوابیده بودم. صبحانه نخورده کیفم را برداشتم و بیرون آمدم. خواب‌آلود پاهایم را روی زمین می‌کشیدم تا به مدرسه برسم. همین که پیچیدم توی کوچه‌ی مدرسه، دیدم که بچه‌ها دور خانم بصیری را گرفته بودند. لبخند می‌زد، ولی نه به کسی نگاه می‌کرد و نه حرفی می‌زد. همه با هم حرکت می‌کردند و به سمت مدرسه می‌رفتند. از کار بچه‌هایی که روبه‌رویش عقب‌عقب راه می‌رفتند، خنده‌ام گرفت. دیروز روز کلاس‌بندی بود. به قول بابا، شانس آوردم اسمم برای کلاس خانم بصیری درآمد. برای من خیلی فرق نمی‌کرد. بیشتر دوست داشتم با بچه‌های پارسل تو یک کلاس باشم. قدم‌هایم را تند کردم و از آن‌ها جلو افتادم و زودتر وارد مدرسه شدم. خوابم می‌آمد. رفتم و روی سکویی نشستم. مهرسا را که دیدم از همان دور دستی برایش تکان دادم. توی صف ایستاده بود. همیشه همان‌طور بود؛ قبل از اینکه مجبورش کنند، در صف می‌ایستاد، قبل از اینکه امتحان داشته باشم، درس می‌خواند، قبل از اینکه کار بدی کند، معذرت‌خواهی می‌کرد. قبل از اینکه درس شروع شود، کتابش را روی میز می‌گذاشت. مراسم صبحگاهی که تمام شد، به سمت کلاس رفتم. بعد از خانم بصیری شانس دیگرم این بود که کنار مهرسا نشستم. خوابم می‌آمد و سرم را به دیوار تکیه داده بودم. مهرسا هی وول می‌خورد و چشمش به در بود. تا صدای پاهای خانم بصیری

را شنیدم، به مهرسا گفتم: «داره می‌آد.» مهرسا لبخندی زد و سرش را تکان داد. خانم بصیری با دست‌ان پر وارد کلاس شد و گفت: «سلام بچه‌ها. روزتون نو!» خنده‌ام گرفت و زیر لب گفتم: «عیدی بده خانم، اگه الان نوروزه.» بدون اینکه مثل همه‌ی معلم‌ها یکی‌یکی، از روی دفتر، اسمان را بخواند و با ما آشنا شود، از بکن‌نکن‌هایش گفت. توی دلم گفتم: «الکی از این تعریف می‌کردند. ملکه‌ایه برای خودش.» زود هم برگه‌های امتحان را در آورد و گذاشت روی میزبان. شروع کرد بالای سرمان هی از این‌ور کلاس رفت آن‌ور کلاس. خوابم می‌آمد و بی‌عجله جواب‌ها را یکی‌یکی نوشتیم تا رسیدم به سؤال سوم. انگار چیزی روی صفحه ریخته بود و سؤال خوانده نمی‌شد. همان بهتر که سؤال ریاضی بود. میانه‌ی خوبی با این درس نداشتم. با خودم گفتم: «بهتر. به خانم می‌گم که نتونستم سؤال رو بخونم.» بعد فکر کردم: «شاید بلد باشم. بگذار اول از مهرسا بپرسم.» ضربه‌ای به بازویش زدم. برگشت و به من نگاه کرد و با صدایی آرام که به زور می‌شنیدم گفت: «بله.» گفتم: «بلا.» و خندیدم. سؤال ریاضی را به او نشان دادم و گفتم: «اینجا رو ببین. چی نوشته؟» همین که سرش را خم کرد تا ببیند کدام سؤال را می‌گویم، انگار خانم بصیری می‌خواست از چیزی مثل زلزله فرار کند، با قدم‌های بلند و تند پرید کنار میز ما و کم مانده بود گردن مهرسا را بشکند. فکر کرده بود مهرسا دارد از روی برگه‌ی من می‌نویسد. از فکر اینکه مهرسا به قول مادرم با آن هوش هر کولش از روی من که هوشم اندازه‌ی موش بود بنویسد، خنده‌ام گرفت. بعد که قیافه‌ی جدی خانم بصیری را دیدم که عین اجل‌معلق بالای سرمان ایستاده بود، ترسیدم. هر چه خواستم چیزی بگویم نتوانستم. زیر چشم به مهرسا نگاه کردم که سرش را انداخته بود روی برگه‌اش و تندتند نفس می‌کشید. خانم بصیری هم که انگار قاطی کرده بود، هی از پای تخته می‌رفت کنار پنجره. از کنار پنجره به مهرسا نگاه می‌کرد، دوباره برمی‌گشت سمت ما. بعد انگار پشیمان می‌شد، دوباره پشتش را می‌کرد و همان‌جا می‌ایستاد. آخر هم رفت نشست پشت میزش. زنگ آخر که خورد، مهرسا فوری کوله‌اش را برداشت و رفت. جوری می‌رفت

که انگار فرار می‌کند. هنوز دو هفته نگذشته بود که مهرسا گل سر سید کلاس شد؛ ولی باز هم همیشه سرش پایین بود. اگر هم پایین نبود، به چشم خانم بصیری نگاه نمی‌کرد؛ ولی خانم بصیری وقتی با مهرسا حرف می‌زد، لحنش طور دیگری بود. انگار صدایش را نازک می‌کرد. فقط به او بود که عزیزم می‌گفت. «مهرسا، عزیزم، بیا اینجا.» «مهرسا، عزیزم، بیا پای تخته.» چهار ماه از سال گذشته بود که روزی خانم بصیری آمد، مثل همان روز اول مقابلمان ایستاد و گفت: «دخترای من، سخنة این‌رو بگم، ولی من مجبورم از این مدرسه برم. چون منتقل شدم به شهرستان.» چند لحظه کلاس ساکت ساکت شد. هیچ‌کس حتی تکان نمی‌خورد، بعد وزوز و بعد هیاهوی بچه‌ها کلاس را پر کرد.

- چرا خانم؟

- ای وای! نه!

- خانم بصیری، ما نمی‌ذاریم شما جای برید. - یعنی چی؟

حتی من هم که خیلی فکر نمی‌کردم خانم بصیری با معلم‌های دیگر فرقی دارد، گفتم: «خانم، کجا می‌خواید برید؟»

فقط مهرسا بود که اصلاً هیچی نگفت؛ ولی دوباره نفس‌هایش تند شده بود و با خودکار روی دفترش خط‌های زیگزاگی می‌کشید.

خانم بصیری دستش را بالا گرفت. کلاس ساکت شد و او ادامه داد: «به دلایلی که...

شخصیه؛ ولی واقعاً برام خیلی سخنة از شما دل بکنم؛ اما چاره‌ای ندارم. خیلی دوستتون دارم. مطمئن هستم یک معلم

خیلی خوب به جای من می‌آد.» سروصدای بچه‌ها دوباره بلند شد. خانم بصیری بی‌توجه به سروصداها، آرام به میز ما نزدیک شد.

مهرسا سرش را پایین انداخت. خانم بصیری ایستاد روبه‌روی مهرسا. به مهرسا که سرش پایین بود، نگاه کرد. مهرسا سر بلند نکرد.

خانم بصیری خم شد و چانه‌ی مهرسا را گرفت و بالا آورد و گفت: «به من نگاه کن عزیزم.» مهرسا همین که بالا را نگاه کرد،

اشک‌هایش ریخت روی صورتش و صدای هق‌هقش هیاهوی بچه‌ها را خواباند. انگار دردش کمتر شده بود. اگر هنوز دردش بزرگ بود، نمی‌توانست گریه کند.